

در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشر دیگران



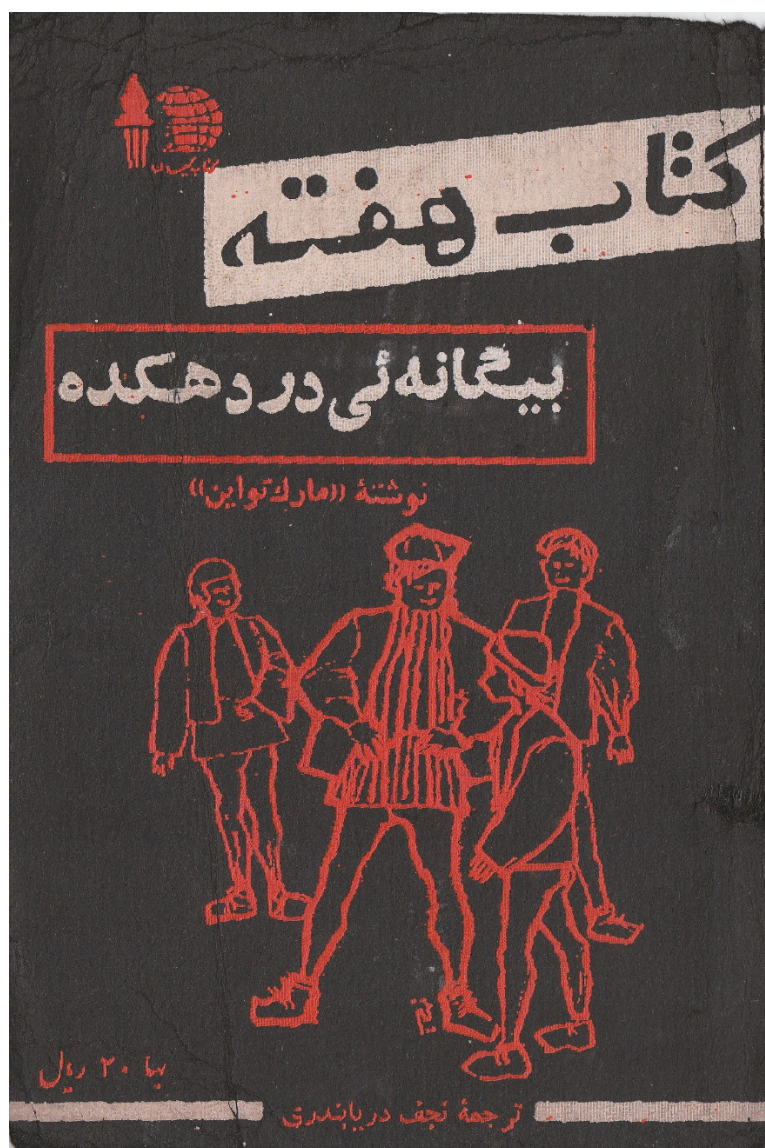
Xalvat.info

m.ilbeigi@yahoo.fr

۸۴۵

ابوالقاسم پاینده : دفاع از ملانصرالدین

(کتاب هفته ، شماره ۲ ، ۲۹ مهر ۱۳۴۰)



کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر:

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۳

۲۹ مهر ماه ۱۳۴۰

سومین کتاب هفته را با امتیازات بیشتری نسبت به مجلد قبل ، تقدیم خوانندگان خود می‌کنیم .

در این مجلد ، قدم دیگری به خواست‌های خوانندگان خود نزدیک شده‌ایم ... این شماره در دویست صفحه - چهل صفحه بیش از شماره قبل - منتشر شده است و در آن علاوه بر داستان بزرگی از **مارک تواین** - نویسنده نامی آمریکائی - و دو داستان از **عزیز نسین** - نویسنده بدله‌گوی ترك - مقاله جالبی نیز از نویسنده دانشمند معاصر خودمان آقای **ابوالقاسم پاینده** به چاپ رسیده است و به این ترتیب ، چنان‌که مشاهده میکنید ، این بار کتاب هفته به صورت جنگی از آثار مختلف تقدیم شما میشود . نظر ما ، از بدو کار ، آن بوده است که هر شماره رنگین‌تر و جالب‌تر از شماره پیش‌درآید . و خوشوقتیم که تاکنون توانسته‌ایم در این راه پیروز باشیم .

دکتر محسن هشترودی
سرپرست شورای نویسندگان

در این مجلد :

- تابلو ضمیمه : **برهنه ، در روشنائی** . اثر **اوگوست رنوار** در صفحه ۸
درباره **مارک تواین** ترجمه نجف دریابندری . در صفحه ۹
بیگانه‌ئی در دهکده * * *
دو داستان از **عزیز نسین** ، نویسنده معاصر ترك :
شوخی بی‌وسائل ! در صفحه ۱۲۷
دیوانه‌ئی بر بام در صفحه ۱۴۳
ترجمه : **رضا سلماسی** * **احمد شاملو** * * *
نوشته جالبی از **ابوالقاسم پاینده**
دفاع از **ملانصرالدین** در صفحه ۱۵۱
* * *
کتاب ضمیمه ، داستان پلیسی از : **تأمس دیوئی**
خونخواهی ! (۳) در صفحه ۱۶۹
کتاب **کوچه** در صفحه ۱۷۷
در قلمرو دانش : ۲ - مدارهای حرکت (از دکتر **هشترودی**) در صفحه ۱۸۷
اندیشه‌ها و خبرها در صفحه ۱۹۳

ابوالقاسم پاینده

دفاع از
ملا نصر الدین

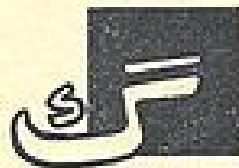


از این جلد ، به چاپ آثاری از نویسندگان بزرگ معاصر ایران می‌پردازیم و باین کار ، گام دیگری به جانب هدف خود برمی‌داریم.

کوشش ما برآن است که این مجموعه را چنان بیارائیم که هر خواننده بتواند در صفحات آن به منظور خویش دست یابد و بدین منظور ، از کتاب سوم ، قسمتی از صفحات را به چاپ تازه‌ترین آثار نویسندگان مشهور معاصر اختصاص داده‌ایم و این برنامه را با چاپ نوشته جالب یکی از معروف‌ترین نویسندگان کشور آغاز می‌کنیم

آقای ابوالقاسم پاینده نویسنده کتاب معروف «در سینمای زندگی» در داستان دفاع از ملانصرالدین بنحو جالبی برافکار متظاهری که سعی میکنند در هر چیز خود را باصطلاح متکی به منطق و علم نشان بدهند حمله میبرد و باهزل جدایی اینگونه تظاهرات ابلهانه را بانتقاد میگیرد .

برای دانشجویان و جوانانی که میخواهند با بهترین آثار نویسندگان معاصر ایران آشنائی پیدا کنند و سرمشقی از فکر و قلم این نویسندگان بدست آورند این نوشته بهترین نمونه میباشد .



منام زیست و بی‌تشریفات و بدرفه
 بگور رفت . دکتر احسان را می‌گویم .
 شما نمیشناختیدش . نبوغی مشوش بود که چون روغن آب‌آلود سالها سوخت و
 چراغ زد و چند هفته پیش که بتاریک خانه مرکز افتاد باروهمدل خویشاوندی نداشت
 که شاهد استنار او در دل خاک باشد . جان ملت‌هپی بود که در آفاق تفکر او چها داشت
 و برای مردم حسابگر دنیا و افکار قالی‌دارشان خطرناک بود ، شعله‌ای نورافکن و نافذ
 بود ، لب‌خندی بی‌غیاسات عای مابود ، در آسمان بنساز جهشی دوران‌کنیز بود ،
 سخنان دغدغه‌انگیزش مزاحم اهل رویا میشد ، دیوانه بود .
 این معمای دوران ما و همه دورانها است که مردم دنیا همیشه از گهواره تا
 گور چون خفتگان شبگرد ، هنگام اموات سومر و آشور ، دردخمه‌های اوهام بدنبال
 رویاهای خود می‌روند و چون گاو‌عصار در همان مسیرها که بمرور قرون و عبور اسلاف
 معین و هموار شده سرگشته و دوارند . هیچکس نباید اوهامشان را بشکند بت‌شکنی
 عواقب هول‌انگیز دارد .
 در ایام قدیم افکار ناباب را بگور میکردند ناهمه‌گیر نشود و بدوران ماکه
 اعدام مردم شوریده‌سر همیشه میسر نیست بلطایف تدبیر این مزاحمان آشتی‌ناپذیر

را قرنطینه میکنند تا افکار تب‌آلودشان خواب خوش دنیا را مشوش نکند؛ سرنوشت دکتر احسان همین بود.

بیست و چند سال مداوم در آن سلول تیمارستان او بود و یک مشت کاغذ که گاه و بیگاه عباراتی آشفته‌تر از جان خویش بر آن مینوشت و چند روز پیش که پس از یک‌سفر چندماهه رفته بودم از او خبری بگیرم از خادم پیر تیمارستان شنیدم که چند هفته پیش در یک نیمه‌شب آن شعله‌سوزان، خاموش شده و صبحگاهان تنش را در قبرستان مردم گمنام بخاک کرده‌اند. و همان خادم پیر کاغذهای چماله شده او را که بیک نخ بسته بود بمن داد؛ این وصیت او بود گفته بود که پس از مرگش همه ماترک او یعنی همین کاغذها را بمن بدهند.

و این سطور مشوش حاصل کوششی است که در تنظیم قسمتی از آن اوراق پریشان کرده‌ام و شبان دراز روغن جان را بچراغ فکرت سوخته‌کلمات معلق را بقرینه خوانده و عبارات نیمه‌تمام را به تخمین کامل کرده‌ام و چون وصالان موزه که کاسه عتیق را بمایه نر به هیئت قدیم میسازند، تا آنجا که توانسته‌ام کوشیده‌ام تا شیوه اصل را کم نکنم و این نبوغ سرگردان را که نمونه‌ای از نیروهای گمشده دنیای مابود در این اثر کوتاه که من نیز چون شما با همه مفاد آن همدل نیستم، از محو و فنا حفظ کنم.

اگر شما خوانندگان عزیز که دل دریا و حوصله صحرا دارید و بدو خوب و زشت و زیبا را از زبان شوریده‌ای بلطف و گرم می‌پذیرید از مطالعه این نامه ناتمام سودی جز این نبرید که از پراکنده‌گویی محکوم بجنونی قدر نعمت عقل را که خدای منان بهمگان بیش از آرزویشان داده بدانید، توانم پنداشت که کوشش من در احیای این اثر که بیشتر سطور آن بوی جنوی میدهد چندان ناسودمند نبوده است.

اکنون رشته سخن را بدکتر احسان میدهم که از جان آشفته خود کاغذ را سیاه و شمارا محظوظ کند.

جناب اجل محترم! آقای دکتر x استاد تاریخ تطبیقی دانشگاه ملی جوشقان و مضافات و عضو انجمن مورچه‌شناسی لندن و وابسته گروه کف‌بینان قانونی استکهلم و منشی انجمن کل کتابشناسان وابسته بگروه خاورشناسان حرفه‌ای هلند و عضو افتخاری انجمن قعر اقیانوس شمال و نایب رئیس گروه دوستداران سوسمار وابسته بانجمن حیوانشناسی کل افریقا و رئیس مجمع تحقیقاتی صدف و مروارید خلیج فارس و خلیج احمر و دریای عمان و عضو پیوسته انجمن عمران کویر لوت و صحرای گبی و صحرای عرب و توابع و بسیاری عناوین دیگر که انشاءالله خواهید داشت یا هم‌اکنون دارید و من نمیدانم و گناه از من نیست که از مناقب شما غافلم، قصور از شماست آقای دکتر که فهرست همه عنوانهای خودتان را جزو انتشارات دانشگاه چاپ نمیکنید تا همگان بخوانند و بدانند و مثل من کوتاه نظر کم‌مغز تنگ هوش در شرح فضائل محقق و موهوم شما وانمانند.

و بعد از این عنوان مفصل، با همانقدر احترام و ادب که درخور استاد و الامقامی همانند شماست بعرض میرسانم که من بنام یک همشاگردی قدیم از شما گله دارم. لابد یادتان هست که سالها پیش من و شما همسفر راه عشق بودیم و بیشتر روزگار مدرسه را روی یک نیمکت بسر کردیم. در دانشگاه نیز رساله فراغ تحصیل شما بقلم من بود که اقبال شما یار بود و نمره خوب گرفتید اما استادان دقیق نکته‌یاب، همان رساله‌را که من پیش از شما داده بودم بیرحمانه و از دند و از همان جا را همان جدا شد و من از بی‌حوادثی که میدانید باینجا آمدم و سالهاست که در این سلول تنگ همدم

آوازه خوانهای رایگان یعنی مکسان و بافندگان طاق یعنی عنکبوتان شده‌ام . اما شما که براساس توفیق بودید سرعت ناختمید و نباشی قبور یعنی استاد تاریخ شدید که هنوز هم هستید و امیدوارم همیشه باشید .

اما گله من از شما ، رفیق دیرین عزیز ! اینست که شنیدم در انانای درسی با جسارتی کم نظیر درباره معروفترین مرد جهان ، ملانصرالدین مرحوم که شهرتش با لطایف شیرین در آفاق و قرون می‌رود ، گفته‌اید که ملا چون سیمرغ و غول و کیمیا مخلوق بندها هست و به بندها من ، یعنی شما ، اصلاً ملانی نبود که نبود .

وجه جنابیتی است این که شما کرده‌اید و ملای بلند آوازه را که جز بیمبران اولوالعزم و شاهان بنام و سرداران و الامقام ، در عرصه تاریخ ، هیچکس بشهرت او نیست سفیهانه بفرقاب فنا داده‌اید . نمیدانم از بی این سیاهکاری در جان تاریخ خود دغدغه‌ای داشته‌اید ؟ یا چون مرغکش یهودی که هر روز صدها جوجه لرزان پاسته خسته بی نفس را با کارد بران بیک ضرب بیجان میکند ، از تکرار کارهای چندش انگیز ، چنان درنده خو شده‌اید که بهنگام اعدام ملا خاطرنان چون برکه صحراهای جنوب در ایام تموز آرام و بی چین و شکن بوده است . خدا نکند چنین سنگدل شده باشید که محبوبترین مرد تاریخ را گویوتین بزئید و غوغای اعتراض از عمق خاطرنان فواره نزنند .

بخدا آقای دکتر این که شما ملای خوب بدله گوی شیرین زبان را از عرصه بقا بچاه ویل فنا انداخته‌اید از اعدام باکاز و طناب و تیر هزار بار بدتر است . دردنیای مؤدب و ظریف شما وقتی یکی را به اعدام گاه می‌برند اگر در باشگاه مسخره تاریخ ، جانی داشته نامش را قلم نمی‌زنند ؛ نمی‌گزینند نبود و از مادر نژاد ؛ فقط استمرار بقای او را می‌برند ، باین گناه که نظم عادی را بهیچ وجه بت مقدس آداب را شکسته یا کاروان حیات را از خط رسوم سلف برون برده با صاحبان زرو زور که همیشه جهان را آئینه هوسهای خویش می‌خواهند کاری نه بدله خواه از او دیده و چون دلیران نازک دل شیرین روی ترش کرده اند و مکسان شهید قدرت یعنی فاضیان مصبون از تعرض ، بحکم قانون که ستکاره زور است او را بدنیای دیگر می‌فرستند تا اثر اقبالی داشت و کفار گناهان را داده بود و از غرقاب گناه بساحل رحمت الهی رسید ، در بهشت عنبر سرشت در آن قصور مجلل که به تیشه قدرت در دل زهر و یاقوت تراشیده اند آب خنک شیرینک شرب گونه بنوشد و یک فوج و بیشتر از آن زنان خوش قد و قواره و طنز و سیه چشم را که برق لبخندشان از شرق بغرب تقی می‌زند و از لطافت و صفا عبور آبرا از گلوگاهشان میتوان دید ، فارغ از جنجال و مزاحمت رقیبان در حریم خود داشته باشد و از آن لذتهای تکفنتی که گاهی مدت آن از تاریخ مسیحی درازتر میشود و احمیانا دنباله آن از طومار زمان برون می‌جهد بهره ور شود و ناگیتی بیاست و انمهای نادیده بنغمه استاد ازل در این بزم ابدی رفص و جهش دارند و آتش طلب در دل این ملیونها خورشید نورافشان مشتعل است فارغ از غم معاش و دلهره مرگ و فنا خوش باشد و به نشم و اگر در کارخانه قضا گلیم بخت بدش را سیه یافته بودند و در آن دنیا نیز دنباله سیه روزیهای این دنیا چون تارهای عنکبوت بدست و پای او پیچیده بود و در حساب تهارت الهی گناه از نواب بیشتر کرده بود ، در جهنم هول انگیز سوزان که هیزمش از سنگ و لهیبش چون سوز دل خورشید است ، چند هزار میلیارد و بیشتر سال بسوزد و هنگام عطش بجای آب قیر مذاب بنوشد و چون پوست کلفتش از تنف آتش نیز و چروکید دست قدرت از پوستخانه ازل پوست پفیده کم احساس او را بپوست نازه می‌بل کند تا سوزش آتش را بهتر ادراک کند . معذک معذوم گاز و دار و گلوله از نعمت دوام خاطر بهره ور است ، وجود داشته و شناسنامه اش در دفتر آمار هست و کسی و کار و اعقاب و نام و نشان دارد و اگر هم اعدام نمیشد ، چندی بعد وزیر فیض ارواح ، این جان عاریتی را که بمشیت الهی از انبار جانکای بدو داده اند تا از رنج مستمر این زندگی مزاحم به تنفی زقوم

مرکز راضی شود سرانگشت مهر یا چنگال قهر آزار میگرفت .
 اما شما آقای دکتر ! نام ملا را از دفتر وجود فلیزده و خاطره و نسب و کسی
 و کار او را بوج فنا سپرده‌اید . و من از فسارت شما بحیرتم که چنان این مرد شوخ
 سنگول را که در همه قرون چون ستاره‌ای بر نور خنده و شادی بجهان میبراکند و در
 ظلمات این زندگی ملال‌انگیز بی‌مهر خوشدلی و نشاط و استهزای مصائب حیات بود ،
 بی‌احساس شفقت ، از سکوی بقا بظلمات فناء مطلق رانده‌اید .

میرغضبیان قدیم فقط بان سر و کار داشته‌اند و جان محکوم از تناولشان در
 امان بوده است اما شما چون آدمخوران شاه‌عباس‌گیر بیرحمانه بجان لطیفه‌ساز ملا
 چنگ انداخته و این مرد خوب و لطیف و خندان و محبوب را چنان آزار دنیا رانده‌اید
 که دو آن دنیای ناپیدا نیز چون اوباش دنیای ما سرگردان و بی‌سروسامانش کرده‌اید .

عجیب است اگر شما آقای دکتر که همه عمر در قبرستان ایام استخوان
 اموات بنام را زیور و میکرده‌اید ، ندانید که از این حکم حماقت‌آمیز ، در اداره
 نکهبانی اموات آن دنیا چه مشکلاتی حیرت‌انگیز میزاید و مأموران دقیق و وظیفه‌شناس
 این اداره جاوید ، یعنی فرشتگان خوب و دقیق و امین ، نخواهند دانست در بایگانی
 اموات منتظر حشر ، جان ملا را در کدام طبقه نگهدارند . بخدمت‌الله خودتان اهل‌کمالید
 و میدانید که اداره ثبت اموات و ضبط ارواح آن دنیا نیز چون اداره‌های دنیای ما
 مقررات و آئین خاص دارد و عمده ثبت و ضبط ، از ارواح مردگان فقط آنها را
 بایوابجمعی خود میگیرند که بنظم و ترتیب دقیق ، در این دنیا بوده و مرده و از راه
 گور ، با کدزنامه صحیح و ویزای مرتب ، بان دنیا سفر کرده‌اند .

اما شما ملا را از نعمت بوده بودن محروم کرده‌اید و چون نیوده بحکم جبر
 قضا از برکت مردن بی‌نصیب است و جان جاوید او در اداره کل ثبت ارواح و اموات
 چون مردم بی‌شناسنامه و کدزنامه دنیای ما فرنها پس‌از فرنها ، همچنان سرگردان
 و بی‌تکلیف خواهد ماند و من نمیدانم کارشناسان قضا و قانون آن دنیا این مشکل
 بزرگ را چگونه حل خواهند کرد . به‌بینید از ندانم‌کاری شما چه بلیه‌ها زاده و این
 جان نورافشان ملا را که مردم جهان در همه قرون مایه خنده و خوشدلی از او داشته‌اند ،
 در قبر و ماورای قبر بزحمت تحقیق و بازپرسی و نمیدانم چه گرفتاریهای نگفتنی
 دچار کرده‌اید .

راست بگویم آقای دکتر شما مشت بسندان میزنید . کار دنیا چنین آشفته
 نیست که ملای بدله‌گوی شیرین سخن بهوسی شما از عرضه تاریخ گم شود . ملا کسی
 بوده ، و قار و حرمت و ریش بلند و بوستین گرم و عمامه قنطور و نسبیج بردانه و خانه
 دو طبقه و مکتب و الاغ رهوار وزن لوند و دختر زیبا و لطاف و مرغ و وطناب و خیلی
 چیزهای دیگر داشته . زنش فاسقان و دخترش خواستگاران فراوان داشته‌اند ،
 الاغش طویله‌ای داشته ، دخترش بشوهر رفته ، الاغش را بکمهک دلال در بازار فروخته ،
 لحافش را بیفما برده‌اند و طنابش را بباریه خواسته‌اند ، مرغش را شغال برده و زرد
 بخانه‌اش رفته و بکر برگشته ، دیک همسایه را عاریه گرفته که در خانه او زائیده و
 یارد بکر گرفته که همانجا مرده است و در همه اقطار جهان این نسلهای بی‌بایی که بجز
 قضا زیر ضربات حیات افتاده‌اند بلطایف بر مغز و دلیدبر او خندیده‌اند . ملا با
 لطیفه‌هایش بازنش و دخترش و الاغش و فاسقان زنش و خواستگاران دخترش و بقمگران
 لحافش و زردخانه‌اش و طویله الاغش ، نقش و نگار تاریخند و همه آنها که از اقبال نیک
 در گذرگاه حیات با ملای بلند آوازه سروکاری داشته‌اند ، شغالی که مرغش را برده ،
 فاسقی که عشق عام‌المنفعه زنش را خریده و دلالی که الاغش را فروخته و دلالی که
 بخواستگاری دخترش رفته ، شاگرد متک و گچی که بمکتبش بوده و گدائی که بیپوده
 از خانه او لقمه نانی خواسته و بوستین وصله‌دارش که نیمشب با حیاهو از بام افتاده

و ملا را بجوف خود داشته و پیراهن نیم‌دار و هم‌انگیزش که بجای دزد هدف تیرشده و آن غریب‌السمج سکون ناپذیر که تعرض ملا را پس‌داده و زانو و سینه و گردن و سر او را بضریات بی‌پای کوفته و آن گاو تنومند شاخدار که جلوس میان دوشاخش آرزوی عمر ملا بوده، همه اینها از برکت ملا درظلمات دهر آب بغاوشیده و خضر جاویدشده‌اند.

راستش را بخواهید آقای دکتر! من از ملا گذشتم. از اینهمه مردم طاق و جفت که بهمت تاریخبانان خلاق در این طومار دراز تاریخ چون مور و ملخ بجان هم ریخته‌اند، بخاطر کل روی شما يك ملارا ندیده گرفتن دشوار نیست. اما دریغ که محمولاً نظم حوادث را مشوش میکند و این بت بزرگ تاریخ که باطنی عفن و ظاهری دلفریب دارد باسقوط ملا از پایه میلرزد. گیرم که ملای خجول کم‌آزار نجابت کرد و به‌انکار شما از تاریخ گم‌شد، اما تبعه و کس و کارش چنان چلن و بیدست‌وپا نیستند که شما همه سرمایه عزت و اعتبارشان یعنی ملای عزیز را چون صفر محافظه‌کار اعداد، سرب‌نیست‌کنید و دم نزنند. چه غافلید که پنداشته‌اید ملای بلند آوازه جهانپناه هم، یکی چون من بینواست که سالها در این سلول منقور بماند و سر و برش چو لنگاه عنکبوتان شود و یکی نگوید کجاست. همین خر نیک‌بخت که از یمن ملا در طوبله تاریخ آخوری آماده دارد باعمر رعدآسای خود آرامش قرون را بهم میزند و این زن لوند که چون ابرباران برخاص و عام لذت می‌بخشد از غم بی‌شوهری چه فغان‌ها که نمیکند و این دختر دلفریب که در خانه پدر بی‌حاجت شوهر شش‌ماهه آبستن بود از غم بی‌پدری ضجه‌های گوش‌خراش سر میدهد و لطیفه‌های ملا چون گرم کشتزار بچسبجوی گوینده‌ای به‌رسو خزان می‌روند و قهرمانان لطیف ملا با التهاب و تشویش همه‌جا فریاد «مرگ بر مخالفان ملا» می‌زنند. شفالی که مرغش را خورده و یغماتری که لحافش را برده و دلالی که خرش را فروخته، باهیجان و شور به‌رسوراخ و دری سر می‌زنند و مرغ و لحاف و خری می‌جویند و شما ناچار خواهید شد برای اسکات آنها در بازار مال‌فروشان و کهنه‌فروشان تاریخ مرغ و لحاف و خری بچوئید و تازه مگر مرغ و خر و لحاف عادی زوزه و فغانشان را خاموش میکند؟ مرغ و لحاف و خر ملا جلوه و رونق دیگر دارد. مگر این اشباح سرگردان، شرف انتساب ملا را که در طی قرون با هزار خون دل بکف آورده‌اند چنین آسان رها میکنند! در این دنیای سراسر اعتدال و نظم که همیشه سیلاب عقل و هوش از کله‌های پوک فواره می‌زند، دلال خر بقدر دوجو اعتبار ندارد این دلال خر ملاست که از خرمن شهرت جهانگیر او خوشه چیده و بررغم غول‌فنا با بزرگان و نام‌آوران جهان بکشتی نوح بقا نشسته بدنیا فخر میکند. تادنیا بپا بوده شغالان حریص، چنگ و دندان بسینه مرغان صلحجو فرو کرده‌اند و این شغال نامدار که بطفیل مرغ ملا نامش در آفاق برزبانها می‌رود این آوازه بلند را با ملک سلیمان برابر نمی‌کند. از دوران غار و ماقبل غار، از همان‌روز که انسان بن‌دای شکم بیج‌بیج به تکاپوی شکار افتاد و چیزی از صید امروز را برای فردا ذخیره نهاد، دزدان نابکار فراوان بوده‌اند که با مردم دیگر در قبرستان ایام فرو شده‌اند و نامشان از خاطرها رفته و یا اصلاً بخاطرها نبوده است. این جادوی لحاف ملاست که چپاولگر بی‌آبرویی را مشمول عمر ابد کرده است.

عجبا، نکند شما استاد استخواندار تاریخ، از این نکته واضح غافل مانده باشید که در این منسوج بدیع، از هنر بافندگان نازک‌خیال، تار و پود و نقش و نگارها چنان پیوسته بهم است که اگر تاری را بکشید نقشها درهم و پودها آشفته میشود و توالی حوادث چون خشتهای ردیف در بازی قرقره چنان منظم است که اگر یکی از جا رفت همه خشتهای دیگر تلمبار میشود. از این زنجیر بلند حادثات اگر يك دانه را ببرند دو زنجیر بریده بهم پیوند نمی‌گیرد. از محو ملا لکه‌ای بدامن تاریخ میماند و از فنای او خلائی میزاید که برگردنش محال است. خر بیصاحب وزن بی‌شوهر و

دختر بی‌بدر و لطیفه‌های بی‌گرونده و یک مشت قهرمان سرگردان چون کشتیهای بی‌بادبان اقیانوسها بتاریخ ول میشوند و چون موزیانه‌های خطرناک پایه نظم حوادث را میخورند و همه را بهم میریزند. مطمئن باشید این اشباح مزاحم چون ملای‌ملایم نیستند که بتوانید بی‌سروصدا اعدامشان کنید. وبحکم این جبر تغلف‌ناپذیر که از اتصال حوادث زاده است میبایست برای زن ملا شوهری و برای دخترش پدری و برای الاغش صاحبی و برای لطیفه‌هایش گوینده‌ای بجوئید و نازه مگر این زن و دختر و خر و لطیفه‌ها بکمتر از ملا راضی میشوند. مگر این رشته الفت‌راکه در طول قرون میان اشباح تاریخ محکم شده آسان میتوان برید و شما که شامت محو و اعدام ملایا تحمل کرده‌اید ناچار خواهید شد این طغریه عجیب را که از فقدان ملا بتاریخ افکنده‌اید باملای دیگر بر کنید. ملای بی‌تاریخ فراوان بوده و هر کجا دل خاله را بشکافی نیمه‌ملانی خفته است اما تاریخ بی‌ملا نمیشود. ملا نمک تاریخ بوده و این دفتر بر نقش و نگار بی‌ملای لطیفه‌گورونی ندارد.

راستی چه حماقتی است این، که بازحمت فراوان ملای موجود را محو کنید و بجستجوی ملای مفقود، دیوژن‌وار چراغ بگف، دربدر بدوید! نازه از کجا معلوم که ملای جدید شما بوقار و عقل و ظرافت همسنگ ملای قدیم تواند بود. قرنها باید ناملای نونپور شما چون سنگی خشن که در بستر رود از تصادم آب، نرم و حریر آسا میشود بازمانه هم‌آهنگی کند و سلیقه‌ها را بگیرد و بدلها راه باید و در عمق خاطرها بادیوان کهنسال مواریث و اوهام آشنا و همدم شود که چون برق دوسیم از بر خوردشان غرش و شعله و دود نخیزد.

و گز تکرده بریدن یعنی همین. گیرم با همه دقت و اصرار، با هزار بار یک‌بینی، ملای تازه را درست از الگوی ملای قدیم بسازید، نازه حماقتی کرده‌اید و زحمت بیهوده برده‌اید که بی‌گفتگو ملای آزرده‌خاطر درهم‌شکسته هول مرگ چشیده برای شما ملا نمیشود، لطیفه نمیگوید، خنده نمیزند و چون دوران نشاط، خلل‌های تفکر شما را انگشت‌نما نمیکند. از ملای افسرده دلم‌سزده هنرنمایی مجویید. طشت زرین که شکست بیوند نمیگیرد و ملای شما اعجوبه هشتم زمانه میشود که هم هست و هم نیست. جای سوختن و خون خوردن است که این گروه عظیم تاریخ سازان هنرور، بارنج مداوم قرنها، این اطلس پرتکار تاریخ را از تاروهم و بود پندار بهم بافته‌واز رنگ حوادث نپزده سایه روشنهای فریبا بر آن زده‌اند، برای رهنمان گمنام، نسب نامه‌های مرتب پرداخته و اواسط‌الناس موفق را بستمگران سلف وابسته و ماهیگیر مسلمان را بپادشاه کبر قدیم پیوسته‌اند، از مزدک منفور دلفکی حقیر و از خسرو خونخوار کسرای عادل ساخته‌اند هر جادرنظم حوادث خللی بوده بسار و ج گمان بر کرده‌اند، فر و مایگان خون‌آشام را بارتک اوهام بقالب قهرمانان بنام برده روسپیان رسوای ارتک عفت زده و دغلان بی‌آبرو را بوی مروت داده، دزدان گردنه راجبه نگهبان پوشانیده و خونخواران بی‌بال را عامل عدل الهی فلمداد کرده و با کوششی معجز آسا این مدح و ذمنامه تاریخ را بصف علوم معتبر جا زده‌اند، ناشماکه ریزه‌خورد این خوانید، چون نمک خوار نمکدان شکن، وقار تاریخ را باز چیه کنید و ملا را چون برگ چغندر، بیرحمانه از بوستان تاریخ بچینید و از عرعر خر و فغان زن و زاری دخترش تاریخ را مشوش کنید. غافل که از این بلاهت، میخ بتابوت خود میزنید. همه اعتبار شما بتاریخ است و اگر نظم آن مختل شود، استاد تاریخ چون صنعتگر بت‌تراش است که در خانه خداد که بر باکند. بنظر من شما آقای دکتر بجای تاریخ در فن کج سلیقه‌ای استاد بی‌بدلید که چنین بی‌پروا بنجه بروی ملا زده‌اید و نخواسته‌اید بدانید که تا این گوی زرین خورشید، صبحگاهان از کوهساران سر میزند و بسینگاه در جیب مغرب فرو میرود، مردم جهان از ملا و لطیفه‌های او دم میزنند و این اثرها که از لطایف دل‌پذیر ملا بخاطر هاست چنان عمیق

است که زمانه پیر باهمه سماجت از محو آن عاجز است و فرنها بعد که روزگار تیز آبگون نسلهای مکرر از این فرزندان سیمروزگار آدم را خورده و از آمد و رفت تیر و دیماه وارد بیهشت خاکشان خشت و خشتشان غبار طاق فلک شده باز هم ملای خندان چون ستاره بر پیشانی قرون میفرخشد و به سبکسرانی همانند شما که چون پشه حقیر بنداشته‌اید، این کوه آسمان را تاریخ را بضرر نیش و ارتعاش بال نابود کنید، لبخند تحقیر میزند. چه غافلید که بنداشته‌اید در این دنیای سیمایی که هر کسی از «من خود» برای همه کائنات محوری ساخته و گیتی را طفیل این من حقیر گنران میداند، جاوید شدن آسانست و یا میتوان مردم جاوید شده را بسهولت از دفتر زمانه قلم کشید.

من از شما بحیرتم و جان حیرتست که در این جنجال عظیم تاریخ از اینهمه سلطان و امیر و وزیر و مشیر و دبیر و ندیم و شاعر و رقاص و رولوطی و عنتر باز و دلنک و دلال محبت و کار چاقی کن و رمال و منجم که بطفیل اهل قدرت رنگ بقا گرفته و چون موج بر اوج شهرت و حیات رفصیده و از قبایح خود چهره تاریخ را فیرتون کرده‌اند، فقط ملای کم آزار محبوب مهربان را برای نبوده بودن انتخاب کرده‌اید. اگر از تسلط هوس مزاحم برنج بودید و میباید از معاریف تاریخ یکی را بفنا محکوم کنید چرا از آن سفاکان دون که جوی خون بتاریخ روان کرده‌اند و همه جا مرگ و عزا و ویرانی و رنج پراکنده‌اند، یکی را انتخاب نکردید؟

فی مثل این مقدونی سفاک شریر، یعنی اسکندر کبیر که تاریخ ما را بخون کشید و بساط شاهنشاهی ایران را بهم پیچید و تخت جمشید زیبا، مقر شاهنشاهی با فروجه را آتش زد، بحق درخور نبوده بودن است، چه مفرضی و سبکسرند این مورخان فرنگ که ضمن سخن از فاجعه تخت جمشید، از حریق آن حقیر دم میزنند و قصر مجلل و بهشت آسای شاهنشاهی تاجدار را بادخمه های سنگ و گلی ماجرا چوبان آتشی برابر میکنند!

شما که میدانید، بسر زمین یونان یک مشت گدای شنیده پندره بر مدعا بودند که نان خشک و زیتون تلخ و شراب نجس میخوردند و باید کمتر از دو ذرعشان اوج و وسعت افلاک را اندازه میگرفتند و فضول آسا در کار خلقت خدا چون و چرا میکردند و خشایارشای بزرگ، فرمانروای دریاها و خشکیها که از اقصای ترکستان تا ساحل تنگ و از سواحل دریای سیاه نادل افریقا یکصدو بیست و هفت کشور داشت، افتخار فرمانبری خویش را بآنها نیز داده بود و حق داشت لانه یک مشت گدای بیسرو سامان متمدن را بسوزد و همه این زیتون خوران مجسمه تراش فکور بر مدعا با اکروپل و بارنتون بالیکورک و سولون با پریکلس سازمانگرود بوژن چراغدار و سقراط اندیشه پرداز و افلاطون مثل ساز بقریان یک سرستون استخر باد. حریق آن ضرورت جنگ بود و اسکندر ما چراجوی حقیر بی تخت و تاج، حق نداشت مقر شاهنشاهی را بانتقام لانه گدایان بی نام و نشان بسوزاند. این قصر مجلل باعتبار از آن شهر محقر هزار بار بیش بود از نظر مایک سنگ نیمسوز استخر، باهمه آن باهمه یونان و با همه دنیا برابر است.

اسکندر، خائن سفاک شریر بیبایگی بود که مردم آریائزاد وطن پرست را کشت و دفتر پاک دینان را بهم پیچید و بیبهاهه بسط تمدن یونان مشرق زمین را با آتش و خون کشید. ای فغان از این مورخان بدانندیش فرنگ که گرگ مقدونیه را بانادر جهانگیر برابر میکنند و کشتار مهیب اسکندر را از آن قتل عام رفیق که نادر به لاهور کرد تفاوت نمیکنند. از نظر لغت، کشتار خونین با قتل عام رفیق فرق بسیار دارد. نادر رفته بود هندوان را ادب کند اما اسکندر بفارت ایران آمده بود، در فرهنگ همه زبانها غارت و تادیب از هم جداست.

وای عجب که شما آقای دکتر دران تاریخ مضحکنان اسکندر خونخوار را بمقام پیغمبری بالا برده‌اید. من نمیدانم این یونانیهای حقیر پا برهنه چه گلی بدنی زده‌اند که شما سردار بدنام خونریز خون آشامشان را که عاقبت معلوم نشد پدرش کدام زهرماری بود، چنین تجلیل میکنید؟ همه هنر این لاتهای آسمانچل سواحل اژه این بود که بجای مشت و بازو کله پوکشان را بکار انداخته بودند و فکر میکردند واز حاصل این هنر بی‌فایده و تقریباً مضر که خدا خروگاو را از ابتلای آن مصون داشته («جون») و («چرا») را چون آتش الکل که میسوزاند و از سوزش آن رنجی لذت آسا بخاطر نفوذ میکند بجان مردم دنیا سر دادند. آه از این فکر خبیث لعنتی که جهان را دیکت جوشان کرده و چون طوق لعنت ازلی بگردن هر که افتاد، قرار و آرام او را گرفت. اگر این چون و چرا بیجا نبود، همه مردم مثل کبوتران آزاد دانه میخوردند و می چمیدند و چون گوسفندان بیغم میچریدند و اندیشه دیروز و غم فردا نداشتند و در دنیای ما اینهمه تصادم و تلاش و بیکار نبود. چه شانس بزرگی بود که این هدیه منفور یونان بدنیای دامن رخنه نکرد و گرنه شما آقای دکتر از خوردن گوشت و نعمت اسب سواری محروم بودید.

آمد! .. آمد! .. مامور عذاب آمد، صدای ضجه از سلول مجاور بلنداست. یکاش شما آقای دکتر آنقدر غیرت وطن داشتید که این مقدونی بی‌اصل و نسب را به بیمارستان میکشیدید تا این مستخدم خشن بیرحم هر روز یگبار با آن چوب کلفت گره‌دار تنش را از چند جا زخم‌دار و خونمرده کند. ای دریغ که همه دیوانگان را بنیمارستان نمی‌آورند؛ اینجا مقرر دیوانگان حقیر و کم زور و بیکیس و کاراست و دیوانگان قدرتمند هرچه خطرناک باشند از اقامت تیمارستان معافند. انوشیروان شما بیک روز بد لجوی موبدان و اسپهبدان چند هزار مردم ایران را بجرم پیروی مزدک کشت و دادگر قرون شد؛ اگر من یک مزدکی را کشته بودم جایم بالای دار بود. پیش خودمان بماند آقای دکتر این تاریخ نفرت انگیز شما کشاف خون و مرگ عزا و فررومایی است و هر جا چپاولگری بیرحم در گذرگاه مطامع خود خون و مرگ پاشیده یا طماع بی‌انصافی بشکنجه و تازیانه، انبوه عظیم انسانها را بگنال هوسهای خود دوانیده یا روسی خوشرنگ و روی لوندی‌گردنه زن خونخواری را شریک‌بستر خود کرده یا زرنک پشت هم اندازی عنکبوت آسا از پندارهای واهی برای صید کسان تورهای خوشرنگ تنیده همانجا شما بتعظیم ایستاده‌اید و به آرزو برای وصف دون صفتیها و درنده خوئیها دهانی بوسعت فلک می‌خواهید وزیر قدمتان این هزارها و ملیونها مردم غارت زده ستمکش را که چون مورچگان، پامال اهل هوس شده‌اند نمی‌بینید و اگر به‌بینید چون آقای هارباکون یکی از اینکلمات طلائی را که بملیون و هزار ذخیره ستمگران دارید نثار آنها نمیکنید ازبانی اهرام بعظمت یاد میکنید که بنای جاویدش چون غولی عظیم با سطوت زمانه پنجه میزند و از این ده و صد هزار قربانیان انسانی که در آفتاب سوزان افریقا از گرسنگی و خستگی و بیماری زیر تازیانه دژ خیمان فرعون، جان دادند و سخاوت عام این خدای قلابی بیرحم، حتی یک گورتنگ و خاموش را در آن صحراهای وسیع از آنها دریغ کرد، نامی نمی‌یرید. گوئی در تاریخ مکتوب شما خون و مرگ و عزا و غارت کم‌است که بجست و جوی غارتگران خون آشام، بدخمه‌های تاریک قدیم میدوید و هر جا استخوان امیر خونخوار سنگدلی را کشف کردید جشن میکردید و توفیق و فتح تاریخ را سمر میکنید. شما آقای دکتر که بصورت انسانید و دلی در سینه دارید نمیدانم چرا در سن تاریخ درنده خو میشوید و همه این رنگ و بوی مروت و صفا و مهربانی و وفا و یکرنگی و برادری و همدلی و همدردی که در این قرون دراز بقدرت و هم و پندار چون حنوطی بر مردار حیات، مالیده‌اند، به نیش قلم شما فرو میریزد و انسانیت را که

بدوران الفبا چون کودکان نوقدم ، لرزان و ترسان ، گاهی چند از ظلمات غار و وحشت جنگل ، پیش آمده بدوران جنگل و غار پس میبیرید . مگر شما نیستید که از آن راهزن بزرگ ، یعنی فاتح معروف ، که یکی از زیباترین شهرهای دنیای قدیم را بخون کشید و آتش زد بگرم یاد میکنید که آدمکشان او پنجاه هزار انسان اسیر را در موکب ظفر بشمشیر سر بریده و بسرنیزه شکم دریده و گدگناه فاتح خون آشام را بخون تازه گرم ، آبیاری کرده اند و از لطف عمیم و منت او دم میزنید که برسم سارگون فاتح خون خوار آشور ، اسیران و ازگون بخت را با تخماق سنگی سروگردن نکوفته اند . و این ترك درنده خوی بی آبرو ، این غارت گر طماع بیرحم ، این جنگیز موحش هندوستان ، این محمود آبله روی تنگ ریش تنگ چشم دیوانه غلاماره را که نزدیک بیست سال ابوالهول هندوان کم آزار بود که ملیونها مردم بی دفاع را بخون کشید که شهر های بزرگ را بکشتزار بدل کرد که هرسال ده ها و صدها هزار مرد وزن و کودک هندورا ببند اسارت کشید و قیمت انسان را در بازار غزنه به نیم درم رسانید که بفرمان آن رباخوارزاده دون ، مدعی خلافت بغداد ، از خون برادران شما در همین ایران ستمزده آسیاها روان کرد ، همین نامرد خشن وحشی خونخوار را بهاله نور پوشانیده عنوان «غازی» و «بیمین الدوله» داده و بمقام نیمه خدایان بالا برده و بی ریش بدنام رسوای هرزه او را نمونه شرف و مردمی و بزرگی کرده اید و شاعران سفله منش سفله نواز دروغ پرداز ، این زن بدلی گرگ غزنه را بصفا و ظرافت طبع تا حدود فرشتگان بالا برده و غافل از خدا و شریعت و اخلاق و خوی سالم انسانی ، سیه کاری غارتگر ترك را شهره آفاق و قرون کرده اند ؛ تا همه بدانند که شما آقای دکتر از این علم شریف تاریخ چه انبار لجنی ساخته اید ! و چنگیز و تیمور و هلاکو که چون غلطکهای عظیم تمدن و عمران را زیر گرفته و همه جا خون و ویرانی و مرگ و وحشت پراکنده اند که شهر های بزرگ را قبرستان کرده و از کشته پشته و از سرها مناره ها ساخته اند و در گذرگاه خود همه جا را سوخته و یغما کرده و بویرانی داده اند ، این گرگان انسان نما که نام کربشان بوی خون میدهد ، در تاریخ مسخره شما بصف اول جای دارند و از وصف خونریزی هول انگیزشان کتابخانه ها کرده اید تا دنیای بعد ، از آنهمه هول و عذاب که این درنده خویان بدنیای آن زمان سر داده اند بی بهره و خبر نماند .

عجیبا ! در این عرصه پهناور تاریخ که کران تا کران قلمرو محمود و چنگیز و تیمور و هلاکو و گرگان همانند آنهاست ملای خوب کم آزار که پنجاه اش آغشته بخون نبوده اصلا جا ندارد .

گوئی شما آقای دکتر عاشق لاش و خون بوده اید و چون کفتار مردار جو ، در این جنجال حادثات ، پیوسته بجستجوی کشتار و خون تکاپو کرده اید . پندار علیل شما همه دنیا را چون عرصه بازیهای قهرمانی رم غرقه بخون میخواستید و مردم آرام را از این طومار تاریخ ، برون رانده اید .

همه نشاط و نیروی شما از آن خون سرخ است که دمدم از جهش دل ، برگه ای تان میدود و سرشار از نیروی خون چون استسفازده آب جو ، پیوسته دم از خون میزنید . مگر شما نبوده اید که دستمال خونین زفاف را چون پرچم ظفر فاتحان رومی خانه بخانه میبرده اید . جان وحشیان خون آشام قدیم در دخمه های ضمیرتان بخواب است و این شعور باطن جبار که عقل وارده و جان شما را بچنگال دارد تابوت بدویان مصر و بابل و نینواست که بهر فرصت گریه و سگ را شاهرگ دریده خون تازه را گرم گرم چون شربت نیروبخش از رگ بدم میکشیده اند . شما هم نیروی بقا از لاش میگیرید . وای از آنروز که سفره شما از لاشه میش و بوقلمون رنگین نباشد . اجدادتان در عبادتگاه انلیل و آمون و مردوک شیخ آدمکشی را هاله قدوسی

زده بودند. شما نیز بتقلید اجداد و تعظیم خون همه خونخواران تاریخ را بمقام مقدسان برده‌اید. اگر آهن قراضه زنگیده‌ای بیارند که خنجر محمود یا خود چنگیز و مهمیز هلاکو و یا نعل اسب تیمور است بیدریغ چند برابر وزن آن طلا میدهند و از این توفیق‌گرانمایه در آفاق ولوله میکینید. جاننان از جان چنگیز و تیمور مایه دارد؛ همه از یک ریشه‌اید شما همان صیاد غارنشینید که غریو زنان حیوان‌زنده را بجنگ و دندان‌دریده گوشت خون‌آلود گرم را با حرص و اشتها بلعیده‌اید. این رشته‌های عصب که نقش بقای شمارا بسیماب هستی رقم میزند، سرشار از خاطره آن روزگار است، این نور کم مایه فرهنگ بعمق جاننان نرسیده. باسیل زمانه از غاربرون زده‌اید اما میراث غار را از جان خود برون زده‌اید و این صیقل فریبای مروت و صفا رنگسیت بدیوار که لاشخور غار را در سایه آن نهان کرده‌اید. جاننان بوی خون میدهد، رنگ خون مجذوبتان میکند، شکمنان گور مرددار است، خونابه لاش را بالذت و ولع در این گور سیری ناپذیر سرازیر میکنید، شهوت گوشت و آرزوی خون در جاننان موج میزند، شما خون پرستید.

وملاکه در همه عمر مرغی را نیاز زده که جوجگان خود را از غم مرگ مادر سیاه پوشانیده که همه جا بیمبر نشاط و خوشدلی و آزادگی و زنده دلی بوده که در این ظلمات دنیای ملعون شما چون دیوژن چراغدار، نه بجستجوی انسان، بل بکشف معایب انسانها رفته و در جامه طنز و طیبت خلل معنویات شما را علنی کرده و اکسیر اعظم حیات یعنی خنده و نشاط را بدلها نفوذ داده که همه‌جا نمونه علو طبع و کرم بوده و قرنهای پیش از نهضت زنان، زن و دخترش از آزادی کامل بهره‌ور بوده‌اند که زنش بی‌حذر از پرس و گفتگو شبانگاه بجستجوی مرد، بکوچه‌ها دویده که دخترش عاشقان طاق و جفت فراوان گرفته و از کثرت عشاق مایه سرفرازی پدر بوده، چنین ملائی بدرد شما و تاریخ مسخره سراپا دروغ شما نمیخورد.

وراستی حیف نیست که ملای خوب کم آزار را در این کشتارگاه تاریخ ردیف چنگیز و تیمور کنید! دنیای ملا دنیا نیست پراز نور و صفا و آزادگی که باید برای آن تاریخ دیگر نوشت، ملا عقل کامل است فلسفه جاندار است و دفتر مطایباتش سرگل معنویات نوع بشر است و دریغ است که او را در باشگاه تاریخ، همدم فاتحان خون آشام کنید این اهانت بملاست و مقام و عقل خندان تاریخ، از آن والاتر است که او را بصف گورسازان بزرگ یعنی سران و سرداران و امیران و فاتحان، تنزل دهیم.

ای عجب بهمه تاریخ یک ملا هست و شما چشم دیدن او را ندارید. همه بلیه دنیا از اینجاست که ملاکم داشته‌ایم اگر اقبالمان یار بود و بجای اینهمه قصاب و آدم‌کشی و گور ساز، ملا داشتیم و از طیباتشان مایه خوشدلی می گرفتیم و این انبوهها مردم قضا زده که بدنبال غول ناپیدا سر حیات، پیوسته‌اند و بحکم این ناموس جبار و لابه ناپذیر در این سیر تند و جانفرسا از گهواره تا گور افتان و خیزان بتکاپو میروند، از برکت او برای نرم کردن این ماشین خشن و رعشه انگیز روغنی بیشتر داشتند. شمارا بخدا آقای دکتر اگر بوئی از رحم و جوانمردی در جاننان هست این باقیمانده عمر را بفراغت گناهان قدیم، شیوه دیگر زیند و بجای تاریخسازي ملا سازی کنید که جهان ما از این چهره های درخشان تاریخ، برنج و محنت دراست.

چه بسیار کسان که در تاریخ شما هستند و اگر نبودند شاید این دنیای شلوغ و بی‌سکون آرامش و استقراری داشت و اینهمه دلهره و هیجان که چون موجابی عفن بجانهها نفوذ دارد نبود، یا کمتر بود.

فی‌المثل اگر این کوپرنیک نبود چه دنیای خوشی داشتیم. گوئی این لهستانی

خبره سر دشمن نوع بشر بود که بی محابا ترمز زمین را برید و این گردونه بی لنگر و مهار را در مفاک بی انتهای فضاول کرد و استقرار دنیا را که از دوران قدیم از ایام مصر و بابل و یونان داشتیم بهم زد. مگر شیطان شرور آتشناک بقالب او رفته بود که ما را آسوده نخواست و آرام زمین را گرفت و گفت این زمین مهربان که از ایام سارگون تا دوران نادر و ناپلئون چون کوه استوار عرصه جنگ غالب و مغلوب و گورکشنگان و جولانگاه گشندگان بوده همین زمین، گوی سرگردان و شتابانیست که بدور این مشعل عظیم خورشید چرخ میزند و او و خورشید و همه سیاره ها با سرعتی دوار انگیز، در دل این کیهان شلوغ، معلوم نیست بکجا میگریزند.

چه بد شد. دخالت معقولات همیشه آفت نوع بشر بوده است مگر دنیای خوب و معقول و ساکت قدیم چه کم داشت که مردم بر بستر آن آسوده میزیستند و بهنگام مرگ در دل خاکش از آرامش ابدی بهره ور میشدند، زمین فرتوت ما چون لامای تبت در معبد خود غنوده بود و خورشید روشن، چون عابد سومنات شب و روز بدور آن طواف میکرد، زمین محور جهان بود و خورشید چون دلبر ددري صبح و شب، شرق و غرب آنرا میپیمود و همه جارا از فیض خود سرشار میکرد. دو هزار و سه هزار و خیلی بیشتر سال دنیا همین جور بود، مردم در عرصه حیات بجستجوی هیچ، تکاپو داشتند و زمین زیر قدم این گمشدگان وادی مجهول، استقرار داشت.

و این لهستانی غرضناک، وقار زمین را برد و قرارگاه خوب و سرسبز و خرم ما را که اینهمه سیزه و گل و درخت و باغ و شهر و دهکده و دریا و رودخانه و خط آهن و تماشخانه و رئیس جمهور و رئیس الوزرا و وزیر و وکیل و سناتور و معاون و مدیر کل و رئیس و معاون اداره و رئیس شعبه و ثبات و اندیکاتور نویس و تاجر و مغازه دار و مقاطعه کار و قاچاقچی و زنهای عقیف خانه دار روی آن هست چون گدای بیخانمان، بدور این خورشید منفور که روزهای تابستان شعاع تیزش چون میخ بمغز خسته من فرو میبرد و بلان کرده است چه سیه روزیم ما که بر این گوی بیقرار و فراری سواریم چون کشتی بی لنگر و سگان در این اقیانوس بی ساحل و آب فضا معلوم نیست کجا میرویم! ای خدا تو میدانی که من بینوا از آنروز که دانستم این زمین بدبخت ما چون ناسکان انکا طوافگر کعبه خورشید است يك شب آسوده نخفته ام. نیمشبان آشفته و مضطرب از خواب میجهم؛ انتظار دارم این گردونه سرگردان در این هاویه فضا از تصادم نمیدانم چه موجودات مرموزی چون پشم حلاجی شده نمدمالان در سرعت گردباد اثیری ازهم بپاشد. باز اگر زمین ما چون گردونه فرد، ترمزی یا چون قطار آهن ایستگاهی داشت و گاهی در این سیر دائم و بی انتها، قراری میگرفت و نفسی تازه میگردد، میشد اینهمه جنبش و التهاب را تحمل کرد اما دریغ که بی آرام و قرار، چون گور رمیده بصحرا میروید و میروید و میروید.

گیرم، روز ازل زمین بی تجربه ساده دل ما خطائی کرده و در دفتر قسمت ازلی بطواف خورشید رضا داده است ولی ما ناخلفان که از مواهب این ما در قدیم بهره وریم چرا باید این رسوائی را شهره آفاق کنیم! این لهستانی غافل چه حق داشت سبکسری زمین ما را جهانگیر کند! ایکاش بحکم وطن پرستی خاموش میماند و پرده دری نمیکرد و حرمت زمین را نمیبرد. و شما پیاداش این حق ناشناسی و پرده دری چه جای معتبری در تاریخ علوم باو داده آید! بجای آنکه دستش را بگیرد و بایک اردنگ از باشگاه تاریخ بیرون کنید بصف خسروان و فاتحان و بالاترش برده آید.

شما را بخدا کاری کنید که این لهستانی نباشد. دنیای ما کوپرنیک نمیخواهد. اینهمه اضطراب و بیقراری که در این قرون جدید دنیا هست از بدعت

این لهستانی بی‌بند و باراست و مردم از آنروز که فهمیده‌اند زمینشان چون قطار فراری در مفاک فضا میدود، دیوانه وار بجان هم افتاده‌اند. در همه تاریخ از دوران مسیح و هزارها سال پیش از مسیح بقدر این دوسه قرن خونریزی و کشتار نشده‌است. شما را بخدا این مایه فساد را از تاریخ بردارید تا جهان آرام شود. همان زمین ساکن ارسطو را تجدید کنید همان دنیای بطلموس بهتر و دلچسب‌تر است روی زمین بطلموس و زیر فلک ارسطو میشد آسوده خوابید و از سقوط زمین دلهره نداشت. شمارا بخدا هیئت بطلموس را از نو چاپ کنید زمین را ترمز کنید، هرچه دویده بس است بگوئید استراحت کند، زمین دوار بی‌ترمز بالای خداست.

ونیوتن از گوپرنیک بدتراست. قرنهای دراز، مردم دنیا سیب کاشتند و سیب چیدند و سیب‌های رسیده افتاده از شاخ را خوردند و دعاگو بودند و این انگلیسی - یهودی کج خیال، معلوم نشد از کجا تحریک شده بود که سقوط یک سیب را سرنخ کرد و کشید و کشید و کشید تا این قشقره عجیب بیاشد و زمین تیره بخت مارا بچنگال جاذبه کور انداخت. مگر بدوران مصر و سومر و اکد که جاذبه نبود دنیا چه بدی داشت؟ اگر این جاذبه زبان نفهم یک صبحگاه یا نیمشب ناگهان اعتصاب کرد و جاذبکی نکرد و زمین سرگردان مارا بامید قضا بهاویه فضا ول داد چه خاکی بسر خواهیم کرد؟ اگر این طناب ندیده و مرموز جاذبه که صد هزار میلیون سال و بیشتر این جهانهای دور و سرگردان را بهم بسته ناگهان پاره شد و من و این سلول نمناک و کاسه و قاشق و ممداد و کاغذم با همه تیمارستان چون سطل زباله که از بام بگوچه وارون میشود، بظلمات فضا و لو شدیم، نشان مارا از کجا خواهید جست؟ دنیای بی‌تیمارستان، قیافه بدوزنده‌ای دارد و تا بروید تیمارستان تازه بسازید، دیوانه‌ها دمار از روزگارتان برآورده‌اند.

شمارا بخدا آقای دکتر این قصه جاذبه را کوتاه کنید. باین انگلیسی ناباب بگوئید اجازه دهد از این همه دنیاهای دور که به میلیون و میلیارد، در شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و پائین کیهان پراکنده‌اند، این یکی زمین ما در چنگال جاذبه گرفتار نباشد. بگذارید زمین ما استثنای قانون جاذبه باشد. نمیدانید از این جاذبه عبوس که چون مرگ ورنج و فنا بهمه جا پنجه فرو میکند چه بلیه‌ها میزاید. بدنبال جاذبه جبراست و بدنبال جبر چه گرفتاریهای نگفتنی که از دشمن شما دورباد اگر این آقای نیوتن که من از زیارت ایشان محروم مانده‌ام شق کمانی کرد، خودتان با آقای جاذبه گفتگو کنید بگوئید مرحمت کند و پنجه نافذ و نیرومندش را از زمین ما بردارد. اگر راضی نشد التماس کنید، اگر نپذیرفت حق و حساب بدهید و اگر رشوه نگرفت یک نیم دوجین از آن زندهای خوشگل که مشکل گشای قروند بخانه‌اش بفرستید و اگر تسلیم نشد توقیفش کنید بگوئید مخالف قانون اساسی است اخلاک‌گر است بدهید شلاقش بزنند. نمیدانید دنیای فارغ از محنت جاذبه چه کیفیتی دارد، بهشت است. اگر این جاذبه لعنتی نبود، مشت مستخدم تیمارستان چنین سنگین نبود و طاق سلول با این عنکبوت‌های منفورش روی سر من سنگینی نمیکرد و من مثل پرگاه از این پنجره بالای در برون می‌جستم و از بالای دیوارهای بلند، در دل آن آسمان آبی رنگ پرواز میکردم و شبانگاه دست در دست ستارگان، پایکوبان با عمای فضا میگریختم تا این مامور بیرحم تیمارستان رد پای مرا گم کند و این طبیب سنگدل، هر چند هفته یکبار دستگاه الکتروشوک چندش انگیزش را به پیشانی تبار من نیندند. و دارویی از همه خطرناکتر است. چنگیز و تیمور دنیا را بخون کشیدند اما نسل بشر را تحقیر نکردند. و این انگلیسی بدنهاد مارا باسگ و گربه و میمون و سوسمار و عنکبوت هم‌تراز کرده‌است. نمیدانم جسارت او بیشتر است یا تحمل ما که در قبال این اهانت عظیم انقلاب نکرده‌ایم. ما برای خودمان حرمت و وقاری

داشتیم ، اشرف مخلوقات بودیم ، خون آدم پیمبر در رگهایمان موج میزد . همان آدم معروف که در بهشت عدن قدغن خدارا شکست و به تحریک مار واغوی طاموس میوه ممنوعه را که بگفته تورات گندم و شاید چیزی بشکل گندم بود از حوار بود و مادرمان حوای لوند بود که از دنده کج آدم درآمد و به نیروی چشم و آبرو پدر سیه روزگارمان را بورطه بدکاری کشید و چون از هول گناه یا برای گناه جامه از تنش فروریخت بحکم عفت فطری از شرم بهشتیان بدچشم هیز ، از برگرزان بهشت يك بيكگینی آخرین مد برای خودش ساخت ، همین مادر گناهکار هرچه بود اعتباری داشت و در صف مخلوقات خدا از میمون پشمالوی زشت منحوس محترم تر بود و داروین با این تصور مضحکش پدر و مادری چنین موقر و سنگین را از ما گرفت و يك جفت میمون جنگلی از همان میمونهای دلک سیرک بجای آنها نهاد . البته حوای مادر و آدم پدر خوب نکردند که از فرمان خدای بزرگ سر زدند و دور از چشم مامورین مبارزه با فساد از میوه ممنوع بهره گرفتند و بهشت جاوید را بگندمی دادند و بگفته مولفان تورات با يك خطاطوق لعنت ازلی را بگردن اعقاب سیه روز خویش انداختند ولی هرچه بود آدم بودند و روی دویا راه میرفتند و بارقه‌ای از نفحه ازلی بکانون جان داشتند و در کله مبارکشان بجای مغز میمون عقل انسان بود . هیچکس نفهمید این انگلیسی بد زبان ، از کدام جهنمی سردرآورد که آدم گنهکار را از عرش اعلای ابوت فرو کشید و اجداد معتبر ما را که روح پاک جاویدشان همه فضا را پر کرده است بصف خران و اسبان و بوزنیگان تنزل داد . و من بدبخت از وقتی این مهملات را شنیده‌ام احساس میکنم که بوزینه شده‌ام میخواهم چنگ بزنم و این طاق تیمارستان را بگیرم و پنجره را بشکنم گاهی خون میمونهای قدیم در تنم میجوشد و میخواهم چهار دست و پا بدوم و رقاصی کنم . این مدیر تیمارستان پوزه خرس دارد و این مامور غذا يك گرت حسابی است و آن مستخدم سبیل خنجرى که مامور دیوانگان خطرناک است مثل يك بول داگ ، جلوده‌ان خود دندانهای درشت تیز دارد .

ابگاش آقای دکتر از این آقای داروین اجازه می‌گرفتند که لااقل ما تیمارستانیان از نسل آدم باشیم . راستی که نسل آدم را باسگ و گربه و میمون بهم ریختن چه جنایت خطرناکیست . امروز میگویند از نژاد میمون بوده‌ایم و اگر در بهمین پاشنه بگردد فردا خواهند گفت ما فرزندان سیه روز آدم و زادگان حوای خوشگل ، عقل میمون نیز داشته‌ایم و تا بجنیبید ، دوسه دوجین میمون را بعنوان عقل کل بکرسی صدارت و وزارت نشانیده‌اند و چه قصیده ها بوصفشان میتوان ساخت ! و ناگهان مردم باریک بین دقیقه یاب این نکته بدیع را کشف میکنند که پشم میمون بنرمی و ظرافت از پرند سبق میبرد و شما نیز اگر بخواهید از سیر زمانه وانمانید باید میمون نامه‌ای بسازید و از بهشت گمشده میمونهای اصیل ، در آن روزگاران قدیم که اجداد ما به جنگل های بکر ، چست و چالاک از شاخی بشاخی خیز می‌گرفتند و فندق می‌شکستند قصبه‌ها بیارید تا در دل بزرگان قوم رخنه کنید و يك طبق مدال و نشان و امتیاز و عنوان بگیرید و خوش باشید و باستانجویان موقهشناس ، تابوت و دستخط میمونهای قدیم را که از دخمه های اهرام و ویرانه های نینوا بدست آورده‌اند زیب موزه‌ها خواهند کرد .

دریفاکه من اینجا اسیرم و آقای مدیر اجازه خروج از سلول نمیدهد اما شما آقای دکتر و صد ملیونها مردم عاقل و آزاد ، چرا خاموش نشسته‌اید که وقار و حرمت پدرتان را ببرند و همسنگ میمونتان کنند! حمیت و غیرتتان کو ! بحکم شرف انسانیت ، برای دفاع از احترام آدم ابوالبشر ، بخاطر چشمان زیبای خوا که پدر چلمن زن ندیده ما را فریفت و برای لذت‌آنی بهشت جاودانی او را گم کرد ، بیائید این انگلیسی جسور ، این داروین مفسد لعنتی را هر جا هست بگیرید ، گریانش

بجسید ، بمحاکمه بکشید محکومش کنید ، گزارش بدهید که خطرناک است و آشوب کرده است ، پرونده بسازید تبعیدش کنید . بفرستیدش افریقا ده سال و بیست سال و مادام‌العمر در معادن الماس‌بیگاری کند . واگر دستتان باو نمیرسد لااقل مثل ملا از تاریخ بیرونش کنید بگوئید اصلا نبود . آدم ابوالبشر از این فرزند ناخلف و عاق بیزار است . مرگ بر فرزندان حق ناشناس که باسگ و میمون برضد پدر بزرگ خود همداستانی میکنند . مرگ بر میمون ! نیست باد داروین . اصلا داروینی نبود که نیست شود آدم چنین پسر چشم سفید بیشرمی نداشته و قطعاً این میمون زاده لعین جاسوس میمونها بوده است .

و فروید از کوپرنیک بدتر و از داروین خطرناکتر است این یهودی بداندیش لامصب اتریشی که در ظلمات ناپیدا کران جان ما نفوذ کرده و در آن دخمه های ندیده پیچاپیچ دیوان بی‌مهاری نیش زن و تیز چنگ جسته که بنای فضیلت و تقوی را نگونسار کرده و عنان عقل و اراده و همه فضائل مارا بچنگ این شعور باطن خود سرداده که چون بولدانگ ، سختگیر و انعطاف ناپذیر است و دندان تیز خود را بهرجا فرو کرد فرو کرد .

خدایا ! پیش از این فروید بدنهاد ، چه دنیای خوشی داشتیم ، عقلی بود اراده‌ای بود تقوایی بود عفتی بود و این فروید مشوش نهاد ، عقل را بازیچه کرد ، اراده را چون پنبه که حلاجان کوی در گذرگاه بادبزه میزنند ، پریشان کرد ، فضیلت را بریشه شهوت پیوند زد و چون منجمان تیز بین که بادوربین ، عمق آسمانها را کشف میکنند در ژرفنای خاطرما به دیویابی پرداخت و مارا که همه عمر در زیر آسمان ، آرامش و سکون را بتکاپو میجستیم با خودمان بستیز واداشت و این شیطان تیزچنگ شهوت را که بگوشش فرنها بتاز فضیلت و بند اخلاق بسته و بدخمه‌های ناپیدای ضمیرمان تبعید کرده بودیم چون سگ هار بجان ما انداخت و در این ظلمات هول‌انگیز دهر ، در دل این امواج کوه آسای جبر ، اختیار ضمیرمان را هم از ما گرفت .

ای خدای بزرگ این فرنگان لامصب بدنهاد این کوپرنیک و داروین و فروید ، با ما سرگشتگان وادی حیات چه دشمنی داشتند ! این کوپرنیک بود که زمین مارا از اوج قدرت و عظمت و حرمت بزیر کشید و چون گدایان سیار همقدم این ستارگان سرگردان در این کیهان عظیم بی‌انتها بتکاپو واداشت . در آن قرنهاى طلائی که داروین نبود بهشتی داشتیم خرو اسب را بخدمت میگرفتیم مرغ وگوسفند را میدریدیم بحشرات فخر میفروختیم که معمار ازل گل مارا از خاک قدس و آب پاک سرشته و باکلمه ازلی شعله‌ای از جان بزرگ الهی در تن مادمیده و این خورشید و کیهان و زمین و همه موجودات را بخدمت ما سوگلیهای خلقت گماشته است و داروین کم اعتقاد خشن بیرحم ، بیک نیش‌قلم مارا از تخت جبروت و جلال فرود آورد و باسگ و گربه و سوسمار و پشه و خرچنگ و کرم خاکی عموزاده و خاله‌زاده کرد . و چوب آخر را بر بار شیشه جلال ما فروید زد و ما عموزادگان میمون و باقیمانده حیوانات ماورای قدیم را بر این زمین دوار سرگردان عاری از عقل و اراده و عفت و فضیلت بچنگال دیو شهوت و غول عقل باطن سپرد . ای خدا چه غم‌انگیز است این سرنوشت شوم که ما غرقابیان این گرداب دهر در این موجهای حادثات اختیار ضمیر خودمان را نداشته باشیم و چون حباب صابون از درون و برون در پنجه جبر لابه ناپذیر ، زبون و اسیر باشیم .

و فاتحه آخر را اتمشناسان خواندند . این مردم ماجراجوی مزاحم که کوه بلند و دشت وسیع و دریای عمیق را رها کرده با سماجی هول‌انگیز در دل اتمهای ندیده بکنجکاوای پرداختند ، چنگیزان عصر ما بوده‌اند و این بیم و دلهره دائم که از بازی اتم بجان دنیا سرداده‌اند تا نفع صور استمرار خواهد داشت

روزهای خوش رویائی گذشت و این شمشیر را موکلس عظیم ، بتار موئی بر فرق جهان ما آویخته است .

اگر این بلیه اتمها نبود روی همین زمین دوار ، در این گرداب طوفانی حادثات ، میشد گفت فراغت و امانی هست اما دریغ که دردل این اتمهای دائم بشور و جهش ، فراغت و آرامش نیست . چه هول انگیز است سرنوشت ما محکومان قضا در جنگ اتمان رقااص ، بر این زمین سرگردان در این مغالک عظیم کیهان بسوی ظلمات !

ای خدا تو میدانی که من شب وروز از لرزش و جنبش اتمها قرار ندارم در جیب و بفل من در دل من در مفر من و در همه رگهای من اتمهای پلید پر شور ، چون بچه شیطان شرور ملیارد و ملیارد دست بدست و دوش بدوش ، چون صوفیان مجذوب در حلقه سماع ، چرخ میزنند و رقااصی میکنند و مرا نیز خواهی نخواهی برقص میکشانند و نیمشبان که از خستگی نیم جان میشوم اتمهای چشم دریده از پنجره سر کشیده فریاد میزنند چه خفته ای که وقت رقصیدن است و من ، درون این سلول تاریک ، ناگهان اتم میشوم و تا صبح در بیداری و خواب ، هماهنگ اتمها میرقصم و چرخ میزنم و صبحدم که خورشید تیغ میزند هوس میکنم همپای اتمها چرخ زنان تا چشمه خورشید جهان افروز بدوم ، اما دریغ که سلول را از بیرون بسته اند .

و این جادوگران عصر ما که دل اتم را شکافتند و از حاصل این ابداع جهنمی ، در انبار های نفرت انگیزشان برای جهانیان دلهره ابدی آماده دارند از همه خونخواران تاریخ خطرناکترند . چنگیز در همه عمر بیشتر از هیروشیما آدم نکشت . گوئی این بم سازان لعنتی همدستان شیطان و دشمنان نوع بشر بوده اند که این نیروی مخرب هول انگیز را که از صد هزار غول مرد افکن و دو صد هزار دیوتوره زن ، موحشر است از بند آزاد کرده و چراغ عمر نوع بشر را در گذرگاه طوفانی چنین سهمناک نهاده اند . در آن صبحگاه ازل که شیطان بدنهاد تعظیم آدم نکرد و از صف فرشتگان خدا کم شد جد آواره بیچاره مارا که از غم بهشت گمشده ، چهره جان بناخن پشیمانی میخراشید ، بسوگند تهدید کرد که فرزندان او را جهنمی خواهد کرد بی گفتگو همو بود که فرزندان سیه روز آدم را به نهانخانه اتم نفوذ داد و روزنی از جهنم موعود را بدنیای ماگشود . اگر این نگهبانان بم اتم که خزانه داران جهنمند انبار شومشان را بازکنند قیامتی میشود که در انهای آن تهدید شیطان را محقق خواهیم دید .

مزاحمان تاریخ از یک دوره تسبیح بیشترند . این شیخ عرب اندلسی ، محیی الدین صوفی که باغراق مذهب اشراق ، نه از وحدت وجود بلکه از وحدت موجود دم میزند و در اوج جذبه صوفیانه منکر الوهیت درو دیوار را کافر می شمارد یکی از آنهاست که چون جادوگران سیاه افریقا ، زهری اندیشه کش بجانهها سر میدهد و من از آنروز که با افکار این صوفی عجیب آشنا شدم ، پیوسته با هول و اضطراب بسر کرده ام . هر جا قدم مینهم بیمناکم که نکند خدای محیی الدین را لگد کرده باشم ، مورچه تنم را گاز بگیرد و جرئت ندارم او را دور کنم مبادا خدای محیی الدین را آزرده باشم ، دیروز این سلمانی پیر تیمارستان آمده بود ریش مرا کوتاه کند فریاد زدم و وفان کردم مگر میشد خدای محیی الدین را بقیچی سلمانی تسلیم کرد ، چه شبها در این گوشه سلول از تشنگی لاله زدم و نتوانستم آب را در اندرون ملتهب خودم سردهم یعنی همه شب خدای محیی الدین از عطش خدای محیی الدین نخوابیده است و شما این صوفی بداندیش مزاحم را بنام شیخ طریقت در صدر تاریخ جا داده اید .

وبرکسون از محی‌الدین بدتر است این صوفی فرنگی ، با پندار تطور اخلاق که همه چیز را باهم ودرهم وچون موج جوشان ولرزان وشتابان ودرهم ریز باکف وآب وسایه روشنها ونغمه خفیف موسیقی وار ، می‌بیند بلائیسست که خدا شمارا دچار آن نکند .

من از آن روز که با برگسن آشنا شدم دنیا را چون موج وسراب لرزان وبی ثبات می‌بینم وروزها وشبها این فکر دوار انگیز چنان بجان من پنجه میزند که میترسم دراین موجنا ، گم شوم وچون بند بازان مرتعش بزحمت از سقوط خودم در کام اژدهای زمان که از جنبش دائم آن همه هستی گردبادی خطرناک و طوفان زاست ، جلوگیری میکنم .

بیانید آقای دکتر کرم کنید ویگوئید این برگسن نباشد ، کتابهایش را بسوزانید این فیلم دراز تاریخ را بگیرید وچون سانسورچیان دقیق نقش برگسن را از همه جا قیچی کنید ، بگذارید این تطور خلاق لعنتی فراموش شود ، بگذارید من بینوا در این گوشه سلول باعنکبوتان وفادار ساکت بی تطورم آسوده باشم .

تار عنکبوت باهمه سستی ، از زندگی شما از اوهام دلبنده شما از سازمان های سرابی شماون مندیل خیالهاکه ازپندارهای موروث بانقش ونگارهای جوراچور برای پوشش جان خیالپرست خود بافته‌اید ، واقعی تر وپا برجاتراست اگر برگسن عنکبوت باز بود واین عنکبوتان هنر پرداز را میدید که باچه دقتی این تارهای ظریف را از مایه جان خود می‌تنند ، بجای تطور خلاق فلسفه‌ای دیگر میساخت ؛ فلسفه ثبات واستمرار جهان چون تار عنکبوت . عجا که این عنکبوتها در همه قرون تار خود را یکسان تنیده‌اند وتار عنکبوت یونان وآلمان وانگلیس بخانه بندی و ظرافت یک سرمو از هم جدا نیست اما این برگسونها هرچا بوده‌اند بضرورت اقلیم و مواریث قدیم تارهای دیگر تنیده ونقش ونگاری تازه زده‌اند که از تار عنکبوت واهی تراست واهی واهی



دراینجا خطنامه چنان مشوش میشود که حتی یک کلمه آن قابل خواندن نیست گویی افکار جوشان که ازاین خاطر پریشان چون موج وطوفان برون میزده در انحناى خطوط ننگجیده وهمه کلمات چون رد مورچه یکنواخت وبریده بریده است بنا براین نامه دکتر احسان بعنوان دکتر x استاد تاریخ بهمین جا ختم میشود اما بقیه اوراق ناخوان مانده واگر مجالی بود از آن برای دوستداران تفکر ارمغانهای تازه توان آورد انشاءالله .